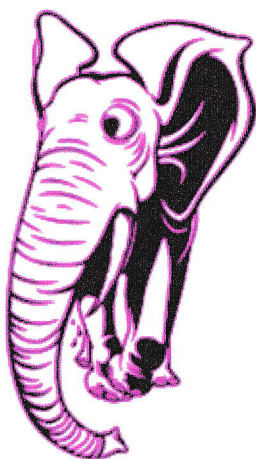


شکارچی و فیل

تقدیم به آن دسته از مردم که حاج آقا به نظرشان خوش رنگ آمد!

در روزگاران پیشین شکارچی می‌زیست که بهترین سال‌های عمرش را در جستجوی فیلی صورتی رنگ سپری کرده بود. از کشور زنگبار و ملک ختا تا شبه قاره هند و خطهٔ افریقا به جست و جو و کند و کاو و گشت و گزار رفته بود ولی مطلوب خود را نجسته بود.

در واقع هر چه بیشتر می‌گشت کمتر می‌یافت و هر چه کمتر می‌یافت اشتیاقش به داشتن نیافته افزون می‌شد. آنچنان در آروزی تملک فیل صورتی غرق بود که جشن‌های گل و آب



و آتش می‌آمد و می‌رفت و او در این عالم نبود، و از کنار عجایب هفتگانه بی‌اعتنا می‌گذشت و هیچ نمی‌دید.

تا روزی شکارچی در گوشه‌ای دور افتاده از جهان فیلی یافت که به چشمش صورتی آمد. از شادی دیگر در پوست نمی‌گنجید و سر از پا نمی‌شناخت. تا تور نگسترد و فیل را به دام نینداخت و بر دست و پایش شکال و تاتوره نبست و تخت روانی برای حملش سفارش نداد و او را با سلام و صلوات به زادگاه خویش نبرد نه خواب داشت و نه خوراک.

هنگامی که شکارچی به وطنش رسید تازه پی برد که سرایش خانه فیل نیست. این جانور لندهور مست نه قانون می‌فهمید نه قاعده، نه حد سرش می‌شد نه مرز، نه از مدنیت بویی برده بود نه از ملایمت. گل و گیاه را لگد مال می‌کرد، اسباب و اثاث را خرد و خمیر، حیوانات کوچک و بزرگ را تار و مار... تا روزی شکارچی سر از خواب برداشت و دید که در و همسایه و کس و کار و زن و فرزند ترک او گفته‌اند و در ملکش جز فیل ذیرواحی نمانده است.

اما فیل ... اگر در ابتدا صورتی می‌نمود حالا دیگر رنگ عوض کرده بود و فیلی شده بود.

نتیجه اخلاقی:

**از آن صبح نخستین بی‌فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است**